

مکنس حیس

آرزو اساطیر آسگارد



ریک ریوردان
آرزو مقدس





یک

صبح به خیر

قرار است امروز بمیری!

بله، خودم می‌دانم؛ اینجا شما قصه‌ی مرگ دردناک من را می‌خوانید و با خودتان می‌گویید: «وای، چه باحال! می‌شه ما هم به همین دردناکی بمیریم؟» نه خیر، نمی‌شود! نمی‌توانید از پشت بام پایین بپرید، ناگهان وسط بزرگراه بدوید، یا خودتان را آتش بزنید. این راهش نیست و با این کارها، به عاقبت من دچار نخواهید شد. تازه، هیچ فکر نمی‌کنم دلتان بخواهد با موقعیتی که من گرفتارش شدم، روبه‌رو شوید، مگر اینکه عقلتان را از دست داده باشید و بخواهید ارواح جنگجویانی را ببینید که یکدیگر را تکه‌تکه می‌کنند، یا شمشیرهایی را ببینید که دماغ‌گول‌ها را می‌بُرند، یا اجنه‌ی تاریکی را با آن لباس‌های مد روزشان! به احتمال زیاد، نباید هم فکر پیدا کردن درگاه‌هایی باشید که شکل کله‌ی گرگ هستند. من مگنس چیس^۱ هستم، ۱۶ سال دارم و این ماجرای دوره‌ای است که خودم را به گشتن دادم و از آن به بعد همه چیز به هم ریخت.

آن روز، خیلی معمولی شروع شد. توی پیاده‌روی پارک، زیر پل خوابیده بودم که یکی با لگد بیدارم کرد و گفت: «دارن دنبالت می‌گردن.»

راستی، من دو سالی می‌شود که بی‌خانمان‌ام.

شاید بعضی از شما فکر کنید که آخی... چه غم‌انگیز؛ شاید هم فکر کنید که واه واه، عجب بدبختِ بازنده‌ای! اما اگر توی خیابان از کنارم بگذرید، ۹۹